

هنوز می شود پوستره‌های پاره شده، آن روزها را بر دیوارهای شهر دید. پوسترهایی که به پیش از آن چهارشنبه، سرد تعلق دارنسد و حتی يك نقطه، سرخ باقی مانده از آن مرا به یاد آن واقعه می اندازد. با اینکه تصور روشنی از آن جنایت ندارم، سومین بار است که می کوشم آن روز نیمه، اسفند شصت را تصویر کنم. در واقع این تلاشی است برای یافتن نقش خودم در آن ترکیب بندی پر ابهام. نودر که آن زمان مسئول سازمانیم بود، دو گزارش قبلی ام رانو. شته هایی کاملاً شخصی می دانست که در خور نشریه، داخلی نیست. او بازگشت من به خانه، سابقم در میدان احمدیه را هم حرکتی شخصی می دانست که برای سازمان خطرناک بود. به هر حال، من در آن غروب سرد بارانی آنجا بودم. صبح آنروز، با نودر، در يك بیمارستان عمومی قرار داشتم. در سالن انتظار نشسته بودم. می باید طرحی را که برای سازمان کشیده بودم تحویل دهم. قبلا، سه بار نودر را دست خالی برگردانده بودم. تا صبح آن روز نتیجه، همه، تلاشم طرحی بود که چیزی به دست نمی داد. طرح را

در همان پاکت زردی گذاشته بودم که نوذر هفته، قبل به من داده بود. آن روز نگاتیو یک مجمه، یک نمره، ویزیت دکتر و یادداشتی چند کلمه‌ای در پاکت بود. پاکت را به من داده بود و رفته بود. متن یادداشت این بود: "مهین عزیز، در اسرع وقت عکس یا طرحی از چهره، هما تهیه کن."

ساعت شش و نیم آمد. مشتاق تحویل گرفتن طرح بود. پاکت را گرفت و نشست ولی قبل از آنکه آن را باز کند، با تعجب به من نگاه کرد. در چشمانش سیاهی بی انتهای بود. سبیلش را زده بود. چند تار موی بالای شقیقه اش سفید بود. از وضع اقامت و خورد و خوراکم پرسید و به فکر فرورفت.

آن روز بسیار خسته بودم. یک هفته‌ای می شد که شبها روی طرح کار می کردم و روزها را در کوچه ها و بیمارستان ها و امامزاده ها می گذراندم و غروب ها به خانه، خانم معلم سابقم که پناهم داده بود، باز می گشتم.

در تهران، آوارگیم از پنج هفته قبل از آن چهارشنبه شروع شده بود. با اینکه هما، به غیر از یکبار، همیشه با چشمان بسته به آن خانه، میدان احمدیه آمده بود، اولین روزی که فهمیدم دستگیر شده، آنجارا ترک کردم.

بازگشت به نزد خانواده برایم ممکن نبود. در شهرستان خیلسی زودتر از اینها شناخته شده بودم.

نوذر هنوز در فکر بود. چسب پاکت را کند و فیلم مجمه را بیرون آورد. ونگ ونگ چند بچه و هممه، زنانی که در صف بودند، فضای سالن را پر کرده بود. با اینهمه صدای گلوله را می شنیدم. از احمدیه بود.

ساکت بودم. نمی دانم سکوتم از خستگی بود یا از یأس. وقتی نوذر کاغذ طراحی را از پاکت بیرون آورد، انگار یأس را در چشمانم

خوانده باشد، گفت: " امشب جایی داری سرکنی؟" گفتم: " تا دیسب  
داشتم ولی امشب، مطمئن نیستم. با لایحه یک کاریش می‌کنم." گفست:  
" می‌دانی که جای من هم دم لانه، زنبور است." و ساکت شد.  
تا آن سکوت ادامه پیدا نکند، حرف‌هایی زد که یادمانده  
است اما خوب به یاد دارم که نوذر حواسش فقط به طرح بود و به حرف‌های  
من گوش نمی‌داد. بعد اخمپایش را درهم کشید، چند بار به من نگاه کرد  
و به طرح، و گفت: " از تو بعید است." و طرح را دوباره زیر فیلم جمجمه  
گذاشت، بعد آنها را داخل پاکت گذاشت و در پاکت را چسپاند.  
سعی کرد مرا متقاعد کند که وظیفه‌ام مثبت و مفید است، درحالی  
که من با او مخالفتی نداشتم بلکه ناتوانی گنگی به جانم چنگ انداخته  
بود، چیزی که آن روز توضیح‌دانشن برایم مشکل بود. گفت: " هما خیلی‌ها  
را می‌شناسد."

قرار آن روز یک ساعت و نیم طول کشید ولی بیشتر وقت در سکوت  
گذشت. دقایق آخر، نوروز کلافه شده بود. گفت بهتر است احساسات را  
کنار بگذارم. سعی کرد تشویق کند. شیوه کار و حافظه‌ام را ستود. طرح-  
های موفق گذشته را به یادم آورد. گفتم: " برای آنها دستم باز بود. آنها  
شهید بودند ولی این ۰۰۰ یک هفته است که شب‌ها را با مداد و کاغذ ور-  
می‌روم، یک هفته است که روزها به حافظه‌ام فشار می‌آورم، امانمی شود."  
نوذر خیلی خشک گفت: " فردا طرح را لازم داریم، می‌خواهی به  
کار ادامه دهی یا نه؟" گفتم: " من سعی خودم را می‌کنم." و سرم را به  
جانب آمبولانسی چرخاندم که وارد حیاط بیمارستان شد و در مقابل پنجره،  
سالن انتظار جای گرفت. نگاهم را بر بدنه آمبولانس‌رها کردم و بسر  
برانکاری که خون‌آلود از قسمت عقب بیرون آورده شد و بر مردی کسه  
شیشه سرم را بالای برانکار نگاه داشته بود. بعد چیزی نبود جز قصاب  
پنجره و دیوار سفید اطاق و موزائیک‌های تیره و پاکت زردی که نوذر در  
مقابلم گرفته بود و انتظار داشت آن را بگیرم. گرفتم. گفت: " می‌دانم

برای اینطور کارها تمرکز، آرامش و وسیله‌کافی لازم است اما فعلا  
وضع ما..."

حرفهایش برایم خسته کننده بود. گوش می دادم و همزمان حواسم  
به بیمارانی بود که در صف نمره، مقابلمان ردیف شده بودند. جمعیت  
یکباره به حرکت درآمد. همه از پنجره به بیرون نگاه می کردند. از فرز  
سر آنها می شد دست هایی را دید که شیشه های سرم را بالا نگه داشته  
بودند. نیم خیز شدم تا به طرف پنجره بروم. نوذر هیجان زده مرا متوقف  
کرد و گفت: " چیزی به خاطر آمدن آن طرح هایی که از هما کشیده ای یا  
دت هست. طرح پوسترها، آنها حتما کمکت می کنند." تا حرفی نزنه  
باشم گوش به صدای رگباری سپردم که از احمدیه می آمد.

از بیمارستان که خارج می شدیم، پرسید: " آن طرح ها کجاست؟ "  
گفتم: " جایشان امن است، در آن خانه است." شانه هایش را بالا انداخت.  
جدا که می شدیم، گفت: " فکر آنجا را نکن، هما، آنجا را بلد است، تازه  
مگر نمی شنوی، مگر نمی بینی؟" و سرش را به جانب آمبولانس ها چر-  
خاند و گفت: " موفق باشی، فردا طرح را بیاور. خودش باشد ها نگاه  
کن، هنوز توی خیابان ها هست."

بود. ساعتی بعد دیدمش. در کادر سرخ و زمینه، سفیدی که دیگر  
از کهنگی تیره شده بود. ستاره، قرمزی بالای مشتش بود و کودکی در آغو-  
ش می خندید. پوسترها را با زخمه های چپ و راست تیغی شیار زده-  
بودند. رنگ تیره، آجر از پارگی های کاغذ مثل زخمی کهنه بود. کلمات  
پائین پای زن مخدوش و ناخوانا شده بود و فقط " روز زن " خوانده می شد.  
قسمت هایی از روسری زن هنوز سالم بود. چقدر بحث کردیم تا همارا قانع  
کنیم که " حجاب فعلا مسئله، اصلی توده، مردم نیست." و دست آخر، او  
ساکت نشسته بود و خیره به جایی نا معلوم فقط شانه هایش را بالا اندا-  
خته بود.

وقتی اذان غروب از بلندگوی مسجد احمدیه پخش می شد در

در آستانه میدان بودم. از زیر طاق بازارچه منتهی به میدان، می‌توا -  
نستم پنجره، اتاقم را در طبقه دوم کوچه، روبرو بینم. چراغ اتاق خاموش  
بود. چراغ اتاق تاجی خانم مستاجر طبقه پائین هم خاموش بود. وضعیت  
میدان با آنچه همیشه بود، فرق داشت. گاری دستی و اتاقلک دستفروش‌ها  
سوخته و خرد شده کنار باجه تلفن تلنبار شده بود. مایع‌تیره رنگی همراه  
با آب باران در جابه جای اسفالت دور فلکه جاری بود. وقتی چراغ‌ها  
روشن شد برای اولین بار علامت‌های ورود ممنوع و نرده‌های فلزی را جلو  
کوچه‌های ماشین‌رو اطراف میدان دیدم. هیچکس در میدان نبود و لسی  
صدای ضجه‌هایی را از خانه‌های اطراف می‌شنیدم. از آن روشنایی  
ناگهانی احساس نا امنی کردم. به تاریکی بازارچه پناه بردم. از آنجا،  
هیاهویی را می‌شنیدم که هر لحظه اوج می‌گرفت.

بی‌توقف، از کوچه‌ها می‌گذشتم و هر چهار راه، چهارراه چه  
کنم، بود. شب با گشت‌های ثارالله می‌گذشت. مردم با شتاب خیابانها  
را خالی می‌کردند و چراغ‌های خیابان‌ها یکی یکی خاموش می‌شدند.  
ساعتی بعد در همان بیمارستان عمومی بودم. بخش اورژانس هنوز شلوغ  
بود. در راهرو بخش زنان، شیشه‌های الکل‌نوزادان "عجیب الخلقه"  
ردیف شده بود. یکی از آنها مثل تکه‌ای گوشت با سرخی زنده‌ای به  
شیشه چسبیده بود. راهرو خلوت بود و تنها در انتهای آن روی نیمکت  
زیر ساعت دیواری، زن بارداری بود که از درد به خود می‌پیچید و چا-  
درش را که در اطرافش ولو شده بود چنگ می‌زد. و من در همان دم دلم به  
شور افتاد و به یاد آوردم که چیزی را گم کرده‌ام و از آن لحظه به بعد، در  
تمامی آن چهارشنبه شب، گرسنگی و خستگی از خاطر رفت.

دختر پرستاری که بسیار خسته به نظر می‌رسید نزدیک شد و  
پرسید: "کاری داشتید؟" نگاهش به پاکت بود. گفتم: "با تاجی خانم  
کار داشتم، اهل طبس است." با لبخندی اظهار بی‌اطلاعی کرد و دور  
شد. برخاستم و به طرف پلکان راه افتادم. صدایی متوقف‌کرد: "خانم..."

زن نظافتچی کوتاه قدی بود که لباس آبی پوشیده بود و سطل بزرگی در دست داشت. روی سطل با ممل خیزی پوشانده شده بود. گفت: "تاجی خانم دیشب مرخصی گرفت. قرار بود امروز صبح برود طبس." سطل را که بوی خون و استفراغ می داد از دستی به دست دیگر داد و ریز و تند دور شد. از ندیدن تاجی خانم پکر شده بودم. بعد از ترك خانه، میدان احمدیه، هفته ها می شد او را ندیده بودم. چیزی بیشتر از احساس بی-پناهی مرا دلتننگ او کرده بود. در خانه که بود با شنیدن آوازش می-فهمیدم که روی مهتابی نشسته و با نگاه سرگردانش آجرهای دیوار روبرو-یش را می شمارد و دستپایش مثل دست کسی که گهواره‌ای را تکسان می دهد آرام حرکت می کند. می خواند:

"دلم میل گل باغ تو دارد سراسر سینه ام داغ تو دارد"

لحظه ها می گذشت و او همچنان به یاد دخترش که زیر آوار زلزله مدفون شده بود، اشک می ریخت. معلوم بود که چند روز بعد راهی طبس می شود و يك هفته نشده بر می گردد. می گفت: "بیشتر نه، با لآخره این محله به ما احتیاج دارد." آبله رو بود و جئه، کوچکی داشت. شب و نیمه شب می آمدند و او را به بالین زانو می بردند. این رفت و آمدها گاهی مایه نگرانی من می شد ولی برای تاجی خانم، آنطور که خودش می گفت، "زندگی" بود. بعد از آخرین باری که هما به احمدیه آمد، تاجی خانم بارها پرسیده بود: "هما خانم دیگر ایسن طرف ها نمی آیند؟"

بیمارستان خلوت شده بود. ساعت ته راهرو هفت و نیم بعد از ظهر را نشان می داد. نیمکت زیر آن خالی بود. تند به ته راهرو رفتم. تقریبا دویدم. صدای پایم در راهرو پیچیده بود. پرستار پیدایش شد و با لبخندی طولانی و نگاهی سرزنش آمیز تصویر "سکوت" دیوار را نشانم داد و بعد صمیمانه پرسید: "کسی که می خواستید پیدا کنید دید؟" گفتم: "نه، ولی..." نگاهم به نیمکت خالی بود. سراپایم را

ورانداز کرد. با همان لبخند و نگاه نا آرامش به من خیره شد. در نگاهش همدردی بود و خستگی و چیز دیگری که مرا به دلشوره انداخت. آنطور که زود سرم را چرخاندم و به انتهای راهرو رفتم. وقتی از بیماران خارج شدم، باز او را دیدم. یونیفورمش را در آورده بود. در صف اتوبوس ایستاده بود. سرش را به طرف خروجی بیمارستان چرخاند، طوری که فهمیدم بارها این کار را کرده است. تا مرا دید لبخند زد. باز دلم به شور افتاد. تصمیم گرفتم از کنارش رد شوم تا وضع را طبیعی جلوه دهم. شاید فرصت دیگری می یافتم تا علت آن دلشوره را پیدا کنم. از او نمی ترسیدم. قبلا در نگاهش همدردی دیده بودم. اما چیز دیگری بود که بر من سنگینی می کرد. برای يك لحظه اشتیاق غریبی از صورتش بیرون زد و بلافاصله فروخورده شد. این حالش را در بیمارستان هم دیده بودم. از کنارش گذشتم و بی اختیار در انتهای صف ایستادم. اتوبوس آمد. پرستار در سوار شدن عجله‌ای نداشت. جمعیت تند از او جلو زدند. نفسم به شماره افتاده بود. حس نیاز به همدردی قلبم را می فشرد، نیاز به لحظات آرا. می که کسی گوش به حرفهایم بسپارد و من لااقل کمی از سرگشتگی آن روزها برایش بگویم. به کسی نگفته بودم. مدتها بود که حتی با مادرم حرف نزده بودم. درد دل کردن با او برای من به گذشته‌ها تعلق داشت. آن موقع هنوز برای تحصیل به تهران نرفته بودم تا تنها زندگی کردن من برادر بزرگم - تنها نان آور خانه - را عصبانی کند. هر بار به شهرستان بر می گشتم مرافعه بود. مادرم ساکت گوشه‌ای می نشست و با نگاه مهربانش شاهد مضطرب بگومگوی ما بود. چند روز بعد که راهی تهران می شدم حرفهایم هنوز در دلم بود. مدتها بود دیگر درددل نمی کردم. نمی شد گفت، به هیچ کس نمی گفتم. می بایست خیلی چیزها را فراموش کرد. گاهی حتی نمی توانستم با خودم حرف بزنم، چه رسد به کسی که در چند قدمی من ایستاده باشد و برای باز کردن سر صحبت پایپا کند و سابقه آشنایی اش با من، از ردو بدل کردن چند نگاه و لبخند و دو سه

جمله فراتر نرفته باشد. اتوبوس رفت. پرستار هنوز ایستاده بسود. خستگی اش را می شد از حالتی که به کمرش داده بود احساس کرد. کمی کج شده بود. حالت هما را پیدا کرده بود، وقتی که برای آخرین بار او را دیدم. باریک و شکننده در آستانه، در ایستاد و بعد از لحظه‌ای تردید رفت و ما دیگر او را ندیدیم. ناگهان دلشوره‌ام به ترس تبدیل شد. راه افتادم. تند خودم را به اولین چهارراه رساندم و به خیابان یکطرفه‌ای پیچیدم. سر پیچ خیابان وقتی سرم را برگرداندم اندام لاغر پرستار را برای آخرین بار دیدم. شانه هایش تکان می خورد.

باران ریزی می بارید. باز پرسه های بی هدفم شروع شده بود. با دیدن تویوتای شبگردان مسلح، خود را به کوچه های تاریک می کشاندم. مردان مزاحمی تا چند قدم با من می آمدند و بعد سرخورده دست از سرم بر می داشتند. در تاریکی دیدن چهره شان برایم دشوار بود. نجواها و صدای قدم هایشان مجبورم می کرد تندتر راه بروم. گاهی می دویدم و بناچار خود را به خیابان و روشنایی می رساندم، جایی که باز گشتی ها پیدایشان می شد. به خیابان زاله رسیده بودم. باجه، تلفنی سر کوچه بود. سعی کردم برای چندمین بار با خانم معلم تماس بگیرم. شماره اش را گرفتم. پیکانی کنار خیابان و رو به باجه پارک کرد. چراغ زد. چند بار بوق زد. نزدیکتر آمد. شیشه، کنار راننده پائین کشیده شد. چشمان راننده در تاسا. ربکی می درخشید. تلفن سه بار زنگ زده بود که گوشی را گذاشتم. پاکت را زیر لباس جابجا کردم، چادر را تنگ به خود پیچیدم، از کنار پیکان کسه راننده اش مرا به همخوابگی دعوت می کرد، گذشتم و بی هیچ تردیدی پا به کوچه، تاریک و روشنی گذاشتم که سر از میدان احمدیه در می آورد.

جلو در خانه بودم. از آنجا تا میدان چند قدمی بیشتر نبود. هیا. هوی دور حزب اللهی ها همراه با صدای موتورهایشان که دور می شد، بسه گوش می رسید و دود آگروز موتورهایشان در هوا مانده بود. هنوز پچ پچ خفه ای از جمعیت پراکنده در سایه روشن میدان شنیده می شد. خانه،

عالیه خانم در آن سوی میدان بود. پنجره، اتاق طبقه، دوش روشن بود. می دانستم که اینطور مواقع عالیه خانم و ماشاءالله پسر پاسدارش در میدان هستند و سر و گوش آب می دهند. خوشحال بودم که با آنها روبرو نشده بودم. با این حال نیم تنه، ثابتی که در قاب پنجره، اتاق بسود، نگرانم کرد. تشخیص صورتش برایم مشکل بود. پاهایم سست شده بسود. دستگیره، در را محکم گرفته بودم تا راه هرگونه تردیدی را بسته باشم. داخل شدم. در را پشت سرم بستم. از کنار اتاق تاجی خانم گذشتم و آرام از پله ها بالا رفتم. هنوز از دستشویی کنار اتاقم آب می چکید. دراتاق با اشاره‌ای باز شد. باریکه، نوری از روشنایی چراغ کوچه بر کف اتاق می تابید که برای کار کافی نبود. چند لحظه مردد ایستادم. بعد دستم را به طرف دگمه، چراغ دراز کردم ولی منصرف شدم. آنوقت پتوی ضخیمی را از چوب پرده، پنجره آویزان کردم. حالا می توانستم چراغ روی میز را روشن کنم.

بعداز هفته ها دوباره در و دیوار این اتاق را می دیدم. از سکوتی که در فضای اتاق بود وحشتم گرفت. هر لحظه منتظر بودم که میز تحریر و وسائل روی آن، تختخواب و قفسه، کتابها با انفجاری متلاشی شوند. مدتی نشسته بودم و انتظار می کشیدم ولی اتفاقی نیفتاد.

دیوار مقابل در، از همیشه خالی تر می زد. تنها آینه، گرد کهنه با قاب تیره اش وسط دیوار بود که روی دریاچه، هواکش بخاری نصب شده بود. طرحهای قدیمی هما و دیگران پشت آن، نوی هواکش جاسازی شده بود. مقابل آینه ایستادم. آنرا برداشتم. لرزشی در دستهایم دوید. به نظر می رسید جاسازی دست نخورده است. لوله، کاغذهای طراحی را که پوشیده از دوده بود، بیرون کشیدم. با اولین تکان، ذرات دوده در هوا پخش شد. احساس کردم ذرات دوده سر و صورتم را می پوشاند. آینه را سر جایش گذاشتم. آرام تکان می خورد و قابش در نور ضعیف چسراغ برق می زد. می خواستم خودم را در آینه ببینم اما جرأتش را نداشتم.

هیتر را روشن کردم. مفتول پیچا پیچش با سرخی دلچسبی در  
هاله‌ای از نور نارنجی می لرزید. چند دقیقه ای مجذوب لرزش آن شعله،  
باریک و پیچ در پیچ نشسته بودم و از گرمایش لذت می بردم که سر و صدا  
از میدان برخاست.

گوشه، پتو را پس زدم، آنقدر که نور اتاق به بیرون از پنجره  
درز نکند. حزب اللهی ها از گوشه، بازارچه وارد میدان می شدند. آن  
سوی میدان، عالیه خانم جلو خانه شان ایستاده بود و دستهایش را به  
کمر زده بود و تاوقتی که موتور سوارها رفتند او مثل عکس ضد نور همانجا  
ثابت ماند.

کاغذها را باز کردم. یکی یکی آنها را روی میز پهن کردم. هما،  
بر ابهام، از میان ذرات دوده ظاهر می شد. موهایش بلند و سیاه بود.  
همیشه با نوار رنگارنگی آنرا می بست. روزی پس از آنکه طرح چهره-  
اش را زد و در انتخاب رنگ آن نوار تردید داشتم، به دستهایم که روی  
ردیف مداد رنگی ها حرکت می کرد، نگاه کرد و گفت: " سرخ."  
نفهمیدم شتابی که در بیان آن کلمه بود از اطمینان بود یا تعجب. بعد  
خندید و گفت: " اگر کشته شدم، اینطور خشن تصویرم نکنی ها."

آن شب بارها طرحهای هما را یکی پس از دیگری نگاه کردم.  
طرحهای اولیه، پوستری که همان روز در خیابان دیده بودم بین کاغذها  
بود. هما را فقط یکبار با چشم باز به آن خانه آورده بودم. عجله داشتم.  
از صبح زود کار را شروع کردیم. می بایست زن و کودکی را در مقابل  
سنگرهای قیام طراحی کنم. هما، ساعتها وسط اتاق ایستاد. دست  
راستش رامشت کرده بود و با دست دیگر بسته، درهم پیچیده، بی شکلی  
را به سینه می فشرد و من زمزمه، اندوهبار تاجی خانم را می شنیدم.  
طرح را که تمام کردم، مشتاق شنیدن نظرش ماندم. گفت: " از  
تاجی خانم طراحی کن."

بین طرحها، غیراز چهره، هما، طرح آشنایان دیگر هم بود. به

#### ۴۵

به طرح منصور که مدت‌ها پیش کشته شده بود، خیره شدم. حیرت زده تمام جزئیات چهره‌اش را مرور کردم و دانستم که آن، طرح منصور من نیست. نه، نبود. لااقل چیزی را از آخرین نگاهش، وقتی که برای اولین و آخرین بار از من سیراب شد، در خود نداشت. چیزی از او کم بود و وقتی که به طرح‌های دیگر نگاه کردم دیدم در تمام چهره‌هایی که کشیده‌ام چیزی کم است. می‌دانستم آن چیز خطوط و تناسب چهره‌ها نیست. لااقل در مورد‌ها نمی‌بایستی اینطور باشد. او را بارها و بارها کشیده بودم. زمانی خیال می‌کردم که تمام اجزاء صورتش را می‌شناسم ولی آن شب به شیوه، کارم شک کرده بودم. فکر کردم شاید از تکنیک مناسبی استفاده نکرده‌ام. یک تاریخ‌مصور نقاشی در قفسه، کتاب داشتم. به زبان انگلیسی بود. چند دقیقه‌ای مشغول آن شدم. از سمت راست ورق می‌زدم. انگار سفری باشد برخلاف جهت زمان، بازگشتی از پیکاسو به نقاشان اولیه، از گوئرینیکا به نقش درون غارها.

بر دیوار غار گوزنی زخمی می‌دیدم. ترجمه، متن زیر تصویر چنین بود: "انسان اولیه، حیوان را نقاشی می‌کرد تا روحش را تسخیر کند و او را بکشد."

کتاب را کنار گذاشتم و مادام را تراشیدم. سر و صدای حزب الهی‌ها بلند شده بود. این بار بی‌توجه به آن هیاهوی تهدیدکننده، شروع به کار کردم. تند و عصبی کار می‌کردم و نتیجه، کار نا موفق بود. مثل تمام طرح‌های آن هفته، قبل از واقعه. هما به همراه اولین خط‌پیدایش می‌شد و دیری نمی‌پایید که دوباره محومی شد، می‌گریست، می‌خندید. گاهی دهانش را کاملا باز می‌کرد و با صدای بلند می‌خندید. دندان‌هایش ریز و سفید بود. چشم‌هایش را می‌بست، دهانش را باز می‌کرد و می‌خندید و ما دلخور از آن خنده، پر سر و صدا به او هشدار می‌دادیم. آنوقت چشم‌های درشت و سیاهش را باز می‌کرد. دیگر نمی‌خندید. با چشم‌های به اشک نشسته و سرخ به دوردست نگاه می‌کرد. مثل آن روز پائیزی که

که پس از چند بار غیبت در جلسات، با لآخره خیس و لرزان آمد. سیگار می کشید و از پنجره به بیرون نگاه می کرد. انگار وجود من و نوذر و دو دختر دیگر را حس نمی کرد. اتاق را از دود سیگار پر کرده بود. رنگ لبهایش به سیاهی می زد. گوشه، لبهایش می لرزید. فکر کردیم مسست است. چند بار با پسری که نمی شناختیمش دیده شده بود. همخانه، هما می گفت آنها را در حال عشقیازی دیده است. فاصله، هما با ما رفته. رفته زیاد می شد ولی تا روزی که در هسته، ما بود، کمابیش به کارها می رسید. اعلامیه یا نشریه ها را پخش می کرد و جسته گریخته نظراتی هم داشت. نوذر می گفت: " این وضع خطرناک است. " وضع امنیتی سازمان روز به روز خطرناکتر می شد. دستگیریها و لودادن ها زیادتر می شد. می ترسیدیم که هما تاب نیاورد. برای همین با لآخره اخراجش کردیم. خلاصه، گزارش آن جلسه در نشریه، مهرماه هزار و سیصد و شصت تحت عنوان " اخراج يك عنصر متزلزل از صفوف سازمان " چاپ شده است. در آن روز من و دختران دیگر ساکت نشسته بودیم. فقط نوذر حرف می زد. جواب هما به سوآلهای نوذر ما را قانع نکرد. می دانستیم که حامله است و به روی خودش نمی آورد. نوذر با لآخره گفت: " متأسفانه افکار منحط بورژوازی راههای زیادی برای رسوخ پیدا می کند. " لزومی نمی دیدیم به هما که پرسید: " منظور از افکار منحط چیست؟ " پاسخ داده شود. گفت: " من به کاری که می کنم علاقه دارم. " نوذر جمع بندی جلسه را نوشت. همه به او رای مثبت دادیم. آن نوشته، چاپ شده اینطور تمام می شد: " سازمان به انسانهای بااراده و اخلاقی نیاز دارد. با خصلتهای بورژوا لمینی مبارزه کنیم. " و در پایان: " امضاء مسئول و سه نفر از اعضا، کمیته، بخش گرافیک کمیته، تبلیغات " .

هما با تلاشی مایوسانه سعی کرد از خودش دفاع کند. طوری حرف می زد که انگار جمع بندی جلسه هیچ ربطی به او ندارد. پرسید: " سیگار داری؟ " نوذر سیگاری به او داد. وقتی اولین حلقه های دود را بیرون می-

داد، گفت: "من هنوز حرفهایم را نزده‌ام." یکی از دخترها گفت: "اینجا جای احساساتی برخورد کردن نیست، من دیگر حاضر نیستم گوش کنم." جلسه تمام شده بود. با قیافه‌های خونسرد و سکوت طولانی‌مان به او فهمانیدیم که باید برود. من نگاهم به سطح گلیم بود و به زیرسیگاری روی آن و دستی که سیگار را درون آن گذاشت و خاموش نکرده روی گلیم لغزید.

هما کیفش را برداشت و ما صدای نفس‌هایمان را می‌شنیدیم و به انتظار دقیقه‌ای دیگر نشسته بودیم که او، خانه را ترک کند. در باز شد. نسیم سردی وارد خانه شد. بوی نمناک خاک و کود و باغچه با بوی دود سیگار مخلوط شد و اگر هما، آن جمله را نمی‌گفت، حتی به آستانه، در و به اندام لاغر و لرزان او نگاهی نمی‌کردیم. گفت: "متشکریم، سنگسارم نکردید." آنوقت تک‌تکمان را برانداز کرد و در رابست و ما او را در چهارچوب در می‌دیدیم که دور می‌شود و در حالت راه رفتنش یک‌جور تردید یا شاید خستگی بود. آخرین چیزی که از او درخاطرمانده است، موهای بلند سیاهش است که در باد پریشان می‌شد و آن نوار باریک قرمز. دیر وقت بود. صدایی از طبقه، پایین‌شنیدیم. به یاد آوردم که نظافتچی بیمارستان گفته بود تاجی خانم به طبس رفته است. فیلم جمجمه را از پاکت بیرون آوردم. این کار تلاش واپسین بود برای گریز از ترس و ناامیدی. فیلم را در مقابل نور چراغ گرفتم. جمجمه، صاف و گردی بود که گویی از دود یا مه ساخته شده بود. یعنی وجود آن فیلم در پاکت اتفاقی بود؟ بعدها نوذر گفت که نمره، دکتر و آن فیلم فقط یک محمول امنیتی برای قرار در بیمارستان بوده است. به هر حال، آن شب برایم این تصور پیش آمده بود که می‌توانم هما را منطبق بر آن جمجمه طراحی کنم. دندانهای دشت، جمجمه از بین لبهای هما پیدا بود. دهانش را تا بناگوش باز کرده بود و می‌خندید. این آخرین طرحی بود که آن شب کشیدم.

دست از کار کشیده بودم. قطره های اشکم لکه های آبی گونی بر آن خنده، کریه می گذاشت. نمی دانم چرا به یاد کشتگان دیگر افتادم. از همه بیشتر به منصور فکر می کردم. به او فکر می کردم و به رفتن بی بازگشتش و احساسی که برای همیشه در من بر جای نهاده بود و باعث شده بود که دست کم آن شب برای چند لحظه خودم را با هما مقایسه کنم. بعد تلاش دیگری کردم تا شاید با یاد دیگران همارا از خاطر دور کنم. به آشنایان سازمانی اندیشیدم. به جمعی که دیگر وجود نداشتند: کشته شدگان، زندانیها، فراری ها و کسانی که خیانت کرده بودند. هجوم ناگهانی این افکار می توانست از کینه ام نسبت به همها بکاهد. کم کم به او احساس ترحم می کردم ولی "خیانت، خیانت است." با این حکم خودم را از وسواسی هراس انگیز رها نمودم و بی هیچ ترحمی به آن تصویر خیره شدم.

ناگهان سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. خود را به پنجره رساندم. دو ماشین تویوتا دو طرف میدان بود. چند پاسدار مسلح پشت به ماشینها ایستاده بودند و لوله، مسلسل هایشان به طرف جمعیت بود. مردم عقب می رفتند و جاییشان را تاریکی می گرفت ولی به همان آرامی از کوچه های مقابل و از زیر نور چراغها پیدایشان می شد.

یک هفته بعد از آن واقعه، خونین، در خبرنامه، سازمان نوشته شده بود: "در درگیریهای پراکنده، احمدیه دهها نفر کشته و مجروح شدند." اکنون روشن شده است که درگیریهای اصلی، صبح زود و دیر وقت شب روی داده است. اما هنوز برایم روشن نشده است که درگیریهای صبح زود چگونه منجر به آتش گرفتن ماشینهای دولتی و کشته شدن چند پاسدار و تعداد زیادی از مردم شده است. بعدها تاجی خانم گفت: "مردم عصبی از رختخوابها ریختند بیرون، خیلی ها هنوز بیدار نشده کشته شدند." درگیری دوم حدود نیمه شب اتفاق افتاد. ساعتی مانده به واقعه، فضای تهدید آمیزی بر میدان حاکم شده بود. از کنار پرده، گروههای پراکنده ای را می-

دیدم که در گوشه و کنار میدان یا در آستانه، خانه‌ها ایستاده بودند و پج-  
پج می‌کردند. معلوم نبود کی حزب اللهی است و کی مخالف، ولی همه  
آنجا بودند، حتی عروس پایه ماه عالیه خانم پتویی روی شانه‌هایش  
انداخته بود و مقابل پنجره نشسته بود. بنظرم رسید که تاجی خانم هم  
آنجاست. بود. زیر سایبان خانه، رویرو ایستاده بود. سرش را به چپ و  
راست تکان می‌داد. حضور غیرمنتظره، تاجی خانم برخلاف همیشه مرا  
ترساند و باعث شد بروم بیرون و زنگی به یکی از آشنایان بزنم و وضع را  
به او بگویم. قبل از بیرون رفتن، سعی کردم کاملاً خونسرد طرح‌های هم‌سا  
را جمع و جور کنم ولی همانوقت که مجموعه‌ای از آنها را دست گرفته-  
بودم احساس کردم آب از سرم گذشته است. کاغذها را آرام‌رها کردم و به  
ولوشدنشان روی زمین نگاه کردم. طرح آخری هنوز روی میز بود. در قلبم  
به دنبال نفرتی عمیق گشتم، نبود. لااقل وقتی که تاجی خانم هق هق می-  
کرد، نبود. صدای هق هقش مرا به یاد اول زمستان انداخت. یاد آن روزی  
که بعد از مدت‌ها هما را در بخش زنان دیده بود. گفت: "نکته بودید  
حامله است. بهش گفتم خودم ناف بچه ات را می‌برم."

چادرم را سرکردم و از اتاق بیرون رفتم. گریه، تاجی خانم فضای  
پلکان را پر کرده بود. چند روز قبل از فرارم از خانه، با اندوه غریبی  
که در نگاهش بود گفت: "هما چه اش شده؟ دارد آب می‌شود. پرسیدم چه  
شده؟ گفت، نگران بچه است."

به پایین پله‌ها که رسیدم، درمانده بودم. صدای گریه، او متوقفم  
کرده بود. احساس خفقان می‌کردم و نمی‌دانستم بیرون چه چیزی در انتظار-  
رم است.

در را باز کردم. اول هوای سردی به صورتم خورد و بعد پج-پج  
جمعیت به گوشم رسید. مردم پراکنده در گوشه و کنار کوچه‌ها و اطراف  
میدان ایستاده بودند. از میان جمعیت گذشتم. ناله‌هایی هماهنگ و نجوا-  
مانند در فضای احمدیه می‌پیچید. کنار باجه، تلفن ایستادم. نگاهی را بر

۵۰

چهره، خود احساس کردم. حتی از کوشه، چشم هم می توانستم بفهمم کسه ماشا، اللد پسر عالییه خانم است که با چشمهای به هم برآمده اش به مس خیره شده است. مسلسلی از شانهاش آویخته بود. زنی بچه به بغل توی باجه بود و جوانی بیرون باجه در نوبت. کنارش ایستادم و خودم را بسا سکه، دوریالی مشغول کردم. عالییه خانم و عروسش جلو خانه شان نبودند. زن از باجه بیرون آمد و گفت: " این هم از هوا، الهی زیروروشود." و نگاهم کرد. خواستم چیزی بگویم یا فقط سلام کنم. می شد سکه را بهانه کنم و حرفی بزنم یا با او راه بیفتم و از آنجا دور شوم. زن بدجوری نگاهم کرد و بعد حالت چهره اش تغییر کرد، صورتش به هم آمد و کنار چادش را به نیش کشید و چادش را روی صورت بچه کشید و گفت: " روسیاه شده ها." و نفهمیدم به من بود یا به "خواهران زینب" که حالا در چند قدمی من جمع شده بودند.

مردی گفت: " بفرمایید." نوبت من بود. داخل باجه شدم. دستم می لرزید. شماره را گرفتم. با انگشت سیاه ام روی دستگاه تلفن ضرب گرفته بودم. مگر گوشی را بر می داشتند. چادر روی شانها ام افتاده بود. جمع و جورش کردم. شماره، دیگری گرفتم. هنوز آن چشمهای ریز نگاهم می کرد. به خود اطمینان دادم که مرا نمی شناسد. دست کم با چادر و در این هوای تاریک و بارانی. عالییه خانم از خانه شان بیرون آمد. چند لحظه آنجا و در اطراف باجه این پا و آن پا کرد و نگاهش را در میدان کرداند و سرک کشید. شتابزده بود. بعد به طرف پسرش رفت و چیزی گفت و با چتر کلدارش وارد کوچه، باریک سمت راست شد.

باران شدیدتر می بارید. با شنیدن صدای آرام آن سوی سیم، شادی زودگذری سراپایم را گرفت و خیلی زود تبدیل به اضطراب شد. مکالمه کوتاه بود و با جمله، بسیار شمرده ای که شنیدم پایان یافت: " خود رژیم کلک هما را کنده است."

وقتی از کوچه های اطراف میدان به طرف خانه می رفتم، از سرما

۵۱

می لرزیدم. به پشت سر نگاه می کردم ولی احساس می کردم کسی داره تعقیب می کند. بین شانه ها و گردنم خشک شده بود. عابرینی که بسا عجله به سوی قتلگاه می رفتند، متعجب نگاهم می کردند و من همچنان در فکر نگاهی بودم که بار گرانی شده بود بر شانه‌ام.

در خانه، اول صدای رگبار باران بود که مرا از چرت پرانندو بعد آن صدا آمد. ابتدا تک تیر بود و صدای فریادهایی که بین هر شلیک تیر به گوش می رسید و بعد انگار صدای فروریختن تمام دیوارهای میسدان احمدیه بود.

می لرزیدم. دلم می خواست با صدای بلند گریه کنم و نمی توانستم. ساکت نشسته بودم تا خواب بر پلکهایم سنگینی کرد. بسا تب و هذیان به درون کابوسی سقوط می کردم که پر از صدای آژیر آمبولانسها و تک تیرها و نعره بلندگوها بود.

از خواب پریدم و روی تخت نشستم. لایه هوا هنوز تاریک بود. پتوی آویزان از پرده را پس نزدم تا ببینم ولی صدای باران را می شنیدم و صدای زنگ خانه. بی هیچ حرکتی در تخت خواب ماندم. دوباره زنگ زدند. صدای عالییه خانم را شنیدم. خفه و خوفناک بود. صدای باز شدن در و بسته شدنش را هم شنیدم و صدای دور شدن قدمهایی را که از آن عالییه خانم بود و مثل کوبش چکش بر آسفالت پیاده رو.

حس می کردم فنر گداخته، بخاری پوستم را می سوزاند و در همان حال می لرزیدم. صدای قدمهایی به خانه نزدیک می شد و جلو خانه قطع شد. این بار در را با ضربه های بی وقفه می کوبیدند. اینکه آن پایسین داشتند در را از پاشنه در می آوردند یا شاید همزمان با آن ضامن های مسلسلهایشان را می کشیدند نمی توانست از حالت غریبی که بر من حاکم بود و مرا بر تخت خواب میخکوب کرده بود، بکاهد. حتما در را شکستند که ناگهان دیوارهای خانه آنگونه لرزید. حالا صدایشان را واضحتر می شنیدم. صدای عالییه می لرزید و من فقط می توانستم به مرگ بیندیشم.

دلم برای مادرم تنکد شد. دلم برای منصور تنکد شد. به یاد جمعیتت افتادم که آن روز، که در آن روز آفتابی با مسلسل‌هایشان بسه طرف سلطنت آباد هجوم می بردند و آفتاب چه انعکاس غریبی بر ردیف، فشنگ‌هایشان داشت.

غرغر ماشاءالله بلند شد و بعد در صدای گام‌هایشان کم شد. رفتند. بعد از چند لحظه زمزمه‌ای به گوشم رسید. نشنیده بودم که تاجی خانم اینطور اندوهبار بخواند. آوازش به ناله‌ای طولانی شبیه بود. دوبا-ره در کوچه باز شد و بسته شد و من با کابوسم تنها ماندم. می لرزیدم. مثل این بود که به سوی آتشی پرت می شدم و وقتی بسه آن می رسیدم تبدیل به خاکستر سردی می شد که مرا در خود می غلتاند. باد نمی آمد ولی خاکستر موج بر می داشت، کسترده می شد، همچون کفنی کسترده بر دشتی بی انتها.

بیدار شدم. چراغ روشن بود و تاجی خانم مقابلم ایستاده بود. حرکتی نکردم. تاجی خانم سرش را آرام به چپ و راست تکان می داد. فکر کردم هنوز خوابم که گفت: "راحت باش، اصلا خیالت نباشد. عالیه بود. برای زایمان عروسی آمده بود دنبالم. چی بگویم؟ چی داشتیم به او بگویم؟ تهدیدم کردند. توی راهرو ایستاده بودم و نگاهشان می کردم. اول جبری شدند، بعد مثل اینکه وهم برشان داشت، رفتند. گفتم به درك، بگذار سر زا برود، يك میوه، ظلم کمتر. نمی خواستم بروم. بعضی وقتها می مانم که چی خوب است و چی بد. هر قدر هم که از آنها جری باشم، سنکد که نیستم، آنها باشند، من نیستم. اگر فقط پای خودشان در میان بود می - گفتم به درك، ولی آن بچه که گناهی نداشت. دلم قرار نگرفت. عالیه گریه می کرد، التماس می کرد. معلوم است، روسیاه است اما هیچوقت نشد که دلم تاب آورد، حتی حالا که این حال و روزم است. خودم هم مانده بودم که با این وضع چطور آن بچه را گرفتم. مادریه مثل مشک بادکرده بود. نرفته بودم، به بیمارستان نمی رسید."

و بعد نشست و به من خیره شد. چشمهایش از همیشه ریزتر شده بود. حالت تعجب در نگاهش بود. گفت: " نفس آدم زنده خانه را عوض می کند. معلوم بود اینجا می دانستم می آیی. انگار به دلم برات شده بود. همه اش منتظر بودم. مدتهاست که منتظرم. از همان وقت که همرا را با آن شکم بزرگش توی بیمارستان دیدم. بهش گفتم برای زایمان بموقع خبرم کن. مهین جان کافی است مهر کسی به دلت باشد تا بفهمی چطور می شود باش درد کشید. وقتش که برسد، او هم که نیاید، تو باید بروی. می روی. لااقل برای کسی که کارش مامایی است باید اینطور باشی. مدتها ازش خبر نداشتم. اما می دانستم که با لآخره یک روز بچه اش را می بینم. "

صورتش را به طرف پنجره چرخاند. گفت: " دیروز صبح، همین موقعها بود. می خواستم بروم ترمینال. هوا خیلی سرد بود. کف فلکه یخ بسته بود. ماشین میدان را دور زد و دم بازارچه ایستاد. سفید و دراز بود. شیشه هایش تیره بود. اول نفهمیده بودم که ماشینهایی که توی کوچه های اطراف پارک شده مال آنهاست یا حتی همان یکی که جلو خانه، خودمان پارک شده بود. از میدان گذشتم. همان موقع بود که یکدفعه دیدم زمین و زمان لرزید. صدایی بود از آن دوردورها، چهارپاها رم کردند و من فریاد دخترم را شنیدم. برگشتم به طرف میدان، چادرم افتاده بود. نفسم داشت بند می آمد. مردم خواب آلوده دور تا دور میدان ایستاده بودند و به وسط میدان نگاه می کردند. لازم نبود بهوش باشم تا ببینم. لازم نبود آنجا باشی تا بفهمی، یک چیزی توی هوا بود که تا همین حالا هم هست. می بینی؟ می شنوی؟ یکی می گفت: " مامور ها از ماشینهای توی کوچه ریختند بیرون. " یکی می گفت: " از خانه، عالیه آمدند. " مردم مثل گرداب، آرام دور فلکه می چرخیدند. همه آدمهای احمدیه آنجا بودند. همدیگر را هول می دادند، بعضی ها زیر دست و پا می ماندند ولی یک جور عجیبی ساکت بودند. یک ماشین سفید توانست از میدان بگذرد. مثل این

بود که دارد فرار می‌کند. وقتی که فلکه را با سروصدا و خیلی تند چرخید دیدم. دور کامل نزد ولی مثل يك دایره، بزرگ بود. همه دیدند، حتی آنها. بی که کاملاً بهوش نبودند می‌دیدند که يك خط سرخ، دور میدان کشیده می‌شود. در عقب ماشین بسته بود ولی از لای درز دو بافه، موی سیاه و بلندی روی زمین کشیده می‌شد.

انکار تاجی با خودش حرف می‌زد. صدایش کم کم به زمزمه، مبهم و بریده بریده‌ای تبدیل می‌شد که فقط بیان‌کننده، اندوه بود. بعد فقط آه بود و سکوت.

بعد می‌خواست چیز دیگری بگوید. از حالتی که به خود گرفت و از حرکت دستهایش فهمیدم که نمی‌تواند. اما چیزی بود که می‌خواست بگوید. نگفت. رفت.

برخاستم. تمام تنم در هم کوفته بود. به طرف پنجره رفتم. پتو را از جلو پنجره برداشتم. میدان خلوت بود. مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده بود. حتی گاری دستیهای سوخته را جمع کرده بودند. اندوه سرا. سر میدان به اتاقم سرریز می‌کرد.

رفتم طرف میز. دستهایم را تکیه‌گاه تن کردم و به طرحها خیره شدم. چقدر غریبه بودند. چرا هیچ طرحی از خودم نداشتم؟ طرحها را جمع کردم. چشمم به دیوار روبرو افتاد، به خط تیره‌ای که قاب آینه بود، سطح سایه روشنی که خاکستری می‌زد. طرحها را در دودکش بخاری جای‌دادم و دوباره دستهایم می‌لرزید.

شب قبل سعی کرده بودم لرزش دستها و آن آینه، محصور در قاب تیره را فراموش کنم. رویم را از آینه برگرداندم. تکان نمی‌خوردم. می‌بایست دلیلی برای اضطرابم پیدا کنم. می‌بایست می‌دیدم که این دیگر هما یا منصور نیست که طرح نا‌آشنایش در پشت آینه و میان دوده‌ها کم شده باشد و من در شناختنش عاجز مانده باشم. این خودم بودم. ایستا. ده در اتاق و این سوی آینه. آینه هنوز تکان می‌خورد. سرم را آرام به

طرفش چرخاندم. اول دیوار خاکستری را دیدم، بعد قاب نازکی که در نور ملایم صبح برق می زد. تصویری مغشوش و نا آشنا در میان آن بود. صدایی از گلویم خارج شد. انتظار داشتم تاجی خانم بیاید. فکر کردم حتما شنیده است. اگر در حالت عادی بود، حتما پله ها را دوتا یکی بالا می آمد و می پرسید: "چی شده؟"

چیزی شده بود. در اتاق را باز کردم و خودم را به دستشویی رسا- ند. حالت تهوع داشتم. با احتیاط صورتم را لمس کردم. دوده های سیاه و چرب به نوک انگشتهایم نشست. صورتم را شستم. لباسهایم را عوض کردم. موهایم را شانه زدم. دوباره صورتم را شستم و باز با دستها پوست صورتم را لمس کردم. تمیز بود. از کنار دستشویی و از لای در، دیوار خاکستری را می دیدم. کافی بود کمی به سمت چپ حرکت کنم تا سرم درست مقابل آینه باشد. آینه دور بود و رنگ سردی داشت. دور بود و لسی دیدم. تا سقوط نکنم، دستهایم را به قاب در گرفتم. همزمان با رعشه ای که مرا لرزاند، صدای تاجی خانم فضای خانه را پرکرد. وحشت زده خود را به راه پله ها رساندم. تاجی بلند تر از همیشه می خواند. پله هارا پا- بین رفتم. روی مهابی نشسته بود. مرا که دید ساکت شد. به طرفش رفتم. کنارش نشستم. فقط به دیوار روبرویش نگاه می کرد. مثل این بود که چیزی را بین آجرها گم کرده بود. دلم می خواست چیزی بگویم تا من آینه را فراموش کنم. آرزو می کردم دوباره از آن گرداب جمعیت بگویم و از میدان و خط قرمز دور آن. تاجی می لرزید و من حالت کسی را داشتم که زیر آوار مانده باشد.

یکباره گریستم. تاجی هم می گریست. بعد دستهایم را گرفت. دستهایم مثل دستهای من سرد بود. دستهایمان را به هم مالیدیم. و معلوم نبود دست من می لرزد یا دستهای او. بعد، او دستهایم را آرام تکان داد. مثل کسی که گهواره‌ای را تکان دهد و زمزمه‌ای همچون لایبی از گلویش خارج شود: "یخ، روی یخ ها بود. با لایخه دیدمش. کف فلکه

بیخ بسته بود. مثل يك سینی نقره، تمیز و براق و روی آن چیزی بود. روی  
آن چیزی تکان می خورد. يك چیز سرخ و براق و کوچولو. " و من ناگهان  
به وضوح سطح آینه را به خاطر آوردم. ■